

حسین فرامرزى

غروب روز پاییزی، در یکی از واگن‌های مترو صادقیه به گلشهر نشسته‌ام. وقت خسته روز است و اغلب مسافران ترجیح می‌دهند چشم‌های خود را از غوغا و سر و صدای این دنیا ببندند و ۳۵ دقیقه فرصت رسیدن قطار تندرو تا کرج و ۴۰ دقیقه تا گلشهر را با چشم‌های بسته به ذهن خسته‌از محاسبات و سرد و گرم شدن‌ها، فرصت ترمیم و بازسازی بدهند. اما از وقتی که روی صندلی‌ها جاگیر شده‌ایم صدای بلند و گوش‌خراش جیغ زند یک کودک، کل فضای واگن را اشغال کرده است. قیافه مسافران چیزی شبیه به این جمله است: این یکی را کم داشتیم. با این حال مسافران خسته‌تر از آن هستند که به منشأ صدا توجه کنند. اما از آنسو کودک هم قرار نیست کوتاه بیاید. احتمالاً او از چنین منطقی پیروی می‌کند؛ حالا که من به خواست‌ام نرسیدم دنیا را سر همه شما خراب می‌کنم. کودک مدام دیوار صوتی را سر می‌چپا، راه‌های شکند. قدرت حنجره‌اش بی‌نظیر است، من سه ثانیه این طور جیغ بزنم حنجره‌ام تا یک ماه به مرخصی می‌رود. ما مسافران این قطار کهنه در این دقایق از دنیا به اندازه نیم‌ساعت سکوت می‌خواهیم اما همان‌هم از مادر یغ شده است. چهار- پنج دقیقه‌ای که از اجرای سمفونی‌های کودک می‌گذرد آرام آرام طاقت آدم‌ها تمام می‌شود و سر و صدای اعتراض‌ها بلند می‌شود: اول به شکل زمزمه و حرف زدن و مذاکرات فی‌مابین با مسافران کناری و شرکت در کمپیسین‌های مختلفی که دفعتاً و به شکل خودجوش تشکیل می‌شود و بعدتر اعتراض با صدای بلندتر؛ این بچه مادر ندارد؟ اینجا هم باید مصیبت بکشیم. خانم! بچه خودش را کشت.

مردی که می‌خورد ۳۱،۳۰ ساله باشد از صندلی‌اش بلند می‌شود و در حالی که پوست صورتش از شدت برافروخته شده، مادر کودک را با دست خطاب قرار می‌دهد: «ساکت کن بابا! سرمون رفت.» مرد جوان وقتی روی صندلی‌اش می‌نشیند، انگشت اعتراض را غلاف می‌کند و زیر لب می‌گوید: فقط بلند بزن! بعد پیرمردی که یک ردیف عقب‌تر از ردیف ما نشسته از سر جایش بلند می‌شود و به سمت صندلی مادر و کودک که اواسط قطار دارد وارد می‌رود. حالا همه سرها به سمت صندلی‌ای چرخیده که صدای جیغ‌ب زدن ممتد کودک از آنجا می‌آید. کودک به ماهرانه‌ترین شکل ممکن فقط دیوار صوتی می‌شکند و تمام اعضا و جوارح خود را فعلاً در راستای چنین مأموریتی به خدمت گرفته است. طولی نمی‌کشد پیرمرد با چهره‌ای ناکام به سمت صندلی خودش برمی‌گردد، مسافران کناری از او می‌پرسند چه شد؟ چه شد؟ پیرمرد می‌گوید من می‌توانم کودک را ساکت کنم اما مادرش وقتی نمی‌خواهد به زور که نمی‌توانم بچه را از آغوش مادرش بگیرم.

پیش‌فرض‌هایی که در دست‌از آب در نمی‌آید

نشسته‌ام در قطاری که دارد مارا به مقصدهای‌مان می‌برد اما این قطار بیشتر از آن که بدن‌ها، گوشت و پوست مارا جابجا کند، حامل کلیشه‌های ذهنی ماست. مثلاً همین کلیشه و پیش‌فرضی که تا مغز استخوان اغلب ما جلورفته است: آدم‌ها هر چقدر سن‌شان بیشتر می‌شود بی‌حوصله‌تر، بی‌انگیزه‌تر و بی‌رقم‌تر می‌شوند، بنابراین توان همدلی خود را با آدم‌ها، اتفاقات و تغییرات از دست می‌دهند اما اتفاقی که همین حالا در یک ردیف عقب‌تر از ردیف صندلی من در همین واگن قطار روی داده خلاف این پیش‌فرض را نشان می‌دهد. جوان ۳۰ ساله‌ای که نمی‌تواند -دست کم اکنون و این لحظه نمی‌تواند- به رویدادی ناخوشایند و گوش‌خراش فضا بدهد و توان و رمقی برای همدلی کردن ندارد و در عوض پیرمردی که رویکردی متفاوت را در پیش می‌گیرد. او به جای آن که غر بزند از سر جای خود بلند می‌شود و می‌گوید گره را باز کند. چه بسا در خیال خود چنین تصوری کند؛ چه فرقی می‌کنند مادر این کودک جای دختر من است و این کودک، جای نوه‌ام. اگر چه پیرمرد در این کار موفق نمی‌شود اما او همدلی خود را با آنچه دارد افتد نشان می‌دهد و نوع تشنگیری او در برابر یک رویداد ناخوشایند در ذهن من و احتمالاً بسیاری از مسافران حک می‌شود.

راه و رسم دهانه آتشفشان شدن در ۲ دقیقه

در میانه مناسبات اجتماعی در فضاهای عمومی در خیابان و پیاده‌رو اتفاقاتی می‌افتد که ممکن است خوشایند ما نباشد. برزگرها با سرعتی بالا رانندگی می‌کنند. ناگهان غول ترافیک از چراغ جادو بیرون می‌آید اما خودروی پشت‌سری غول به آن بزرگی را نمی‌بیند چون سرش در گوشی است، دیر ترمز می‌گیرد یا نه، غول را دیده اما دیدار با غول فایده‌ای نداشته چون فاصله طولی را مراعات نکرده بود. به‌بنابر این به عنوان آخرین چاره ترجیح می‌دهد از پشت سر به خودرو شما بکوبد. دستش در ن‌کند. خودروی نازنینی که با کالی قرض و وام همین یک ماه پیش خریده بودید. یاد تلفن‌هایتان به ضامن‌های احتمالی می‌افتد و اینکه طبق معمول تا دست در دماغ‌تان می‌کنید کل فامیل و دوستان می‌فهمند و زندگی‌تان مثل یک آکواریم شفاف در تیررس نگاه همه قرار دارد. چیر؟! چون به اندازه کافی پول ندارید و در زندگی که به اندازه کافی پول نباشد راز چندان‌ی وجود ندارد.

اتفاق خوشایندی نیست، وقتی از میان این همه ماشین، ماشین پشت‌سری بگوید نه نه اجازه بدهید به ماشین جلویی، یعنی ماشین شما بکوبم، آدمی که این همه چالش را به دوش می‌کشد سپ این یکی را هم می‌تواند. آن ماشین لاکچری چطور؟ نه نه اصلاً حرفش را نزنید، آنها همیشه قرار آهای مهم کاری دارند.

از پشت سر به ماشین‌تان کوبیداند. می‌دانید که قرار است کلی زمان را از دست بدهید. از دندانپزشکی وقت گرفته بودید و شک ندارید به قرار نخواهید رسید حتی اگر بیمه خسارت را پرداخت کند باز هم چند روز معطل خواهید شد و کاغذبازی‌های زیادی را باید پشت سر بگذارید. امضاهای معنی‌تپو آور، که باید پای ورقه‌های بی‌حاصل بکوبید. می‌دانید که ماشین‌تان افت قیمت محسوب می‌شود. داشت و دیگر آن خودرو قبلی نخواهد بود. لعنت به ماشین، بانک، غول و کارشناسان خودرو که مو را از ماست بیرون می‌کشند، لعنت به تشخیص‌رنگ و دیتیلینگ، یک لعنت



وقتی بارقه‌هایی از اعتراض‌های نرم در معابر شهر به چشم می‌آید

اعتراض روشن، اعتراض تاریک

حرکت کند، به نظر می‌رسد هر اندازه که مارفتار پالوده‌تر و آگاهانه‌تری داشته باشیم توان همدلی بیشتری با افراد خواهیم داشت و وقتی همدلی به پیرامون خود نگاه می‌کنیم در آن صورت بخش قابل توجهی از خشم‌هایی که هر روز با خود به میانه مناسبات و روابط اجتماعی می‌آوریم مرتفع خواهد شد.

در محله ما دست اندازی وجود دارد که ناشی از حفاری یکی از سازمان‌هاست، بخشی از اسفالت در مقطع عرضی خیابان کاملاً بریده شده و پر نشده است. به یک خندق کم عرض می‌ماند. هیچ علامت هشدار ی هم وجود ندارد، بنابراین گاهی راننده‌ها به شدت در این دست‌انداز می‌افتند. می‌دانیم که امروز هزینه تعمیر جلوبندی خودرو چقدر بالاست. احتمالاً به چشم خود دیده‌اید خودروهایی که منطقی‌باید در تعمیرگاه‌ها باشند اما در خیابان‌های چرخند و از نوع راه رفتن تا صدهای اضاف‌ای که تولید می‌کنند نشان می‌دهد که این خودرو نباید در خیابان باشد با این حال هزینه تعمیرات گاهی آنقدر بالاست که فرد ترجیح می‌دهد یا آن وضعیت نایمن از خودرو خود استفاده کند، حال با این وضعیت تصور کنید خودروی در یک دست انداز عمیق سقوط آزاد می‌کند و صدای ناله کشدار ماشین تا هفت کوچه آنطرف‌تر می‌رسد. در طول روز چندین بار صدای بلند افتادن خودروها در این دست‌انداز شنیده می‌شود اما نوع واکنش‌ها یکسان نیست. اوج واکنش‌ها در این چند وقت مربوط به رانند‌های بود که بعد از سقوط آزاد از خندق بلا با صدای بلند شروع به فحاشی کرد و زمین و آسمان را بی‌نصیب نگذاشت، فحش‌ها آنقدر رکیب بود که من مجبور شدم ه پنج‌ره‌های خانه را ببندم تا به زعم خود محیط امن و پاکیزه‌ای برای پسرم ایجاد کنم، با اینکه پنجره‌های ما دوجداره است اما فرق چندان‌ی نکرده، آن صدا از سرب‌هم عبور می‌کرد و بیشتر شبیه گلوله بود. با این حال رانندگانی هم هستند که ترجیح می‌دهند مراسم فحاشی را خودمان‌تری‌تر با حضور دو لب بالایی و پایینی و چند دندان‌ی که برایشان مانده برقرار کنند و احتمالاً معدود افرادی که دوست ندارند حتی به لب‌هایشان زحمت بدهند چون می‌دانند هیجان و خشونت، گره را کورت‌تر می‌کند.

چرا اعتراض ما به سرعت منحرف می‌شود؟

وقتی هیجان زده رفتار می‌کنیم کنشگر ی اعتراضی‌ما مثل گردبادی که به خود می‌پیچد مسیر تخریبی به خود می‌گیرد چه آن خشم بروز داده شود و چه بروز داده نشود، چه شکل فعالی داشته باشد و چه به شکل منفعلانه ظاهر شود. گاهی ناامیدی‌ما از عملکرد دستگاه‌ها و نهادهای خدماتی نوعی درماندگی خودآموخته و شرطی‌شدگی نسبت به چالش‌ها را در ما ایجاد و به بازتولید خشونت عریان یا خاموش کمک می‌کنند. وقتی خودروی‌مان در یک دست‌انداز می‌افتد ذهن‌مان فقط روی یک سری گزین‌ها مثل خشم پنهان یا آشکار توقف می‌کند. گویی جز این‌دو، گزینه دیگری وجود ندارد، چرا کسی به سراغ حل مسئله نمی‌رود؟ چرا کسی به اعتراض واقعی و نه کاذب روی نمی‌آورد؟ چون ما تمرینی در این باره نداشته‌ایم. در چنین مواقعی ما ترجیح می‌دهیم که غر بزنیم یا فحاشی کنیم یا حملات ظاهراً آخونسر‌دانه «مثل اینجا ایران است» مسئله را پایان یافته تلقی کنیم اما کم‌تر در میان ما افرادی وجود دارند که به مفهوم واقعی اعتراض کنند. اینگونه که با ذهنی آرام و منسجم با شخص یا نهاد مربوطه در تماس باشند و نوعی فضای همدلی دوسویه در باز کردن گره ایجاد کنند.

چند ماه پیش دو سه هفته‌ای، چراغ قرمز بلوار امیر کبیر - کهنمهر کرج - خاموش بود. منطقه‌ای شلوغ و آشوب‌ناک که از نان شب واجب‌تر به چنین چراغی نیاز دارد. اما رانندگان ترجیح می‌دادیم اعتراض خود را به خاموشی چراغ با بوق و فشار باروی پدال گاز و چراغ نوربالا انداختن در چشم‌هم‌دیگر غل‌ی کنیم. اگر چه بی‌اعتنایی و خونسردی نهاد‌ها و سازمان‌ها در این

هیچ نهاد و سازمانی آنقدر نیرو، توان و بودجه ندارد که بتواند سر هر خیابان، تقاطع و کوچه‌ای نیروی انسانی یا دوربین قرار دهد که به محض آغاز بحران و چالش و مسئله آن را به اطلاع مقامات و دست‌اندرکاران برساند حتی اگر چنین چیزی امکان‌پذیر باشد، منطقی نیست و کاملاً مضحک و مصداق هدر رفت سرمایه‌است، بنابراین این شهروندان هستند که می‌توانند به مثابه چشم و گوش و حسگر محیطی در معابر و خیابان‌ها عمل کنند



اعتراض چه زمانی می‌تواند مسیر درست خود را طی کند یا به عبارت دیگر چه زمانی اعتراض می‌تواند نه تنها تخریبگر نباشد بلکه در جهت رشد سرما‌ها‌ی اجتماعی حرکت کند، به نظر می‌رسد هر اندازه که ما رفتار پالوده‌تر و آگاهانه‌تری داشته باشیم توان همدلی بیشتری با افراد خواهیم داشت و وقتی با همدلی به پیرامون خود نگاه می‌کنیم در آن صورت بخش قابل توجهی از خشم‌هایی که هر روز با خود به میانه مناسبات و روابط اجتماعی می‌آوریم مرتفع خواهد شد



دیگر هم ماند. کدام؟ لعنت به افت قیمت، همه این صحنه‌ها در کسری از ثانیه در ذهن‌تان جمع می‌شوند. از ماشین پیاده می‌شوید، در حالی که تفاوت چندان‌ی با یک دهانه آتشفشان فعال در سوماترای اندونزی ندارید، پر از گدازه‌اید و دوست دارید این مواد مذاب را به همراه بخارهای اسیدی‌اش هر چه سریع‌تر در صندلی راننده‌های فرض کنید مایه‌ها منتظر آن نوبت بوده‌م مجبور است خودرو جای پارکی پیدا نمی‌کنند. نه پارکینگ طبقاتی در آن حوالی وجود دارد و نه جای پارکی در حاشیه خیابان. از طرفی فرد برای اینکه بتواند به سر قرار در مانی خود برسد - لیس می‌کنید اما هیچ فرورفتگی زیر دست‌تان نمی‌آید با این حال دوست دارید ۲۰۰ بار دیگر هم لیس کنید. است؟ مردم واقعاً دیوانه شده‌اند. وقتی مطمئن می‌شوید حتی یک خش ساده روی سببر نیفتاده ناگهان زندگی قشنگ می‌شود. دوست دارید به بانک‌ها، کارشناسان خودرو و مراکز دیتیلینگ و تشخیص رنگ سلام دوباره‌ای بدهید. اما به عنوان یک آتشفشان نیمه‌فعال، آنقدر خسته

باره می‌تواند جای سؤال باشد - آنها نیز احتمالاً موضوعاتی چون کمبود بوجه و اعتبارات و نیروی انسانی را پیش می‌کشند - با این حال نکته شگفت ماجرا این است که افراد جامعه نسبت به سرور اعتراض و پیگیری واقعی ناامید و بدبین شده باشند. شهروندان شاخک‌های حس‌ی نایب‌امانی‌ها و اشتغکی‌ها هستند. هیچ نهاد و سازمانی آنقدر نیرو، توان و بودجه ندارد که بتواند سر هر خیابان، تقاطع و کوچه‌ای نیروی انسانی یا دوربین قرار دهد که به محض آغاز بحران و چالش و مسئله آن را به اطلاع مقامات و دست‌اندرکاران برساند حتی اگر چنین چیزی امکان‌پذیر باشد، منطقی نیست و کاملاً مضحک و مصداق هدر رفت سرمایه‌است، بنابراین این شهروندان هستند که می‌توانند به مثابه چشم و گوش و حسگر محیطی در معابر و خیابان‌ها عمل کنند یا با این حال چالش آنجاست که به خاطر فقدان فرهنگ اعتراض واقعی و نه کاذب از یک‌سو و تعلل‌های مکرر یا بی‌توجهی نهاد‌ها و ادارات به اعتراض‌ها و پاسخ ندادن بموقع به چالش‌ها یا دست کم ارائه توضیحات قانع‌کننده درباره ریشه تعلل‌های کهنه به نقطه‌ای می‌رسیم که شهروندان ترجیح می‌دهند از اهرم و ابزاری به نام خشم برای پیشبرد کارهای خود استفاده می‌کنند، با اینکه می‌دانند خشم کاری از پیش نخواهد برد.

اگر نتوانیم با هم کار کنیم...

عادی شدن خمودگی اجتماعی، پدیده خطرناکی است که می‌تواند سرسرمایه‌های جمعی ما را به نابودی بکشانند. شهرداری منطقه ما که مسئولیت اداره شهرک ابریشم و شهرک‌های آقماری را برعهده دارد چند ماه پیش در حاشیه خیابان‌های منتهی به شهرک، اقدام به درختکاری کرد. درختان کاج - لاید با هزینه قابل توجهی - در این خیابان‌ها کاشته شدند و امیدواری ایجاد کردند که اندکی از شدت زشتی فضاهای پیرامونی این شهرک و نایب‌سامانی‌های بصری و انباشت نخاله‌های ساختمانی کاشته شود اما طولی نگذشت که درختان بیچاره حاشیه این خیابان حتی درختانی که روبه‌روی خانه‌های مردم قرار داشتند به تدریج خشک و بی‌رقم شدند. چند ماه پیش خودرو خود را در بلوار منتهی به شهرک متوقف کردم و از کارگران شهرداری پرسیدم چرا به درختان آب نمی‌دهند؟ این درختان به تدریج در حال خشک شدن‌اند - اکنون متأسفانه اکثر این درختان خشک شده‌اند. پاسخ آن کارگر این بود که شهرداری چهارپایه فقط دو تاکتر آب دارد و نهایتاً هر دو هفته یک بار بتوانند به این درختان آب بدهد. اما این پاسخ قانع‌کننده نبود. اگر این درختان صرفاً برای ویترین و آماردهی کاشته نشده‌اند و شهردار و مسئولان می‌دانند که این موجودات زنده‌اند و باید مثل یک موجود زنده با آنها رفتار شود طور دیگری عمل می‌کردند و حتی اگر بوجه یا امکانات لازم را نداشتند باز هم به فکر علاج می‌افتادند مثلاً: آیا می‌توان از مشارکت‌های مردمی در جهت آبیاری این درختان استفاده کرد؟ دست کم خواهش می‌کردند و از رسانگانی که خانه‌هایشان فاصله زیادی با این درختان ندارد می‌خواستند که هر دو روز یک بار، چند سطل آب پای این درختان بیچاره که از بد روزگار و بارشان به ما حواله شده بریزند و ویژه در ظل گرمای تابستان که این درختان نورس در معرض آفتاب تند قرار داشتند اما با تأسف تمام این اتفاق نیفتاد و در نهایت همه آن هزینه‌ها و نیروی انسانی و زمانی که برای کاشت این درختان صرف شده بود به هدر رفت تا سالی دیگر و مراسم درختکاری دیگر.

پدیده وحشتناکی است که ما به عنوان شهروندان عادی، نهادهای دولتی، سازمان‌های مردم‌نهاد و رسانه‌ها نمی‌توانیم در کنار هم قرار بگیریم و اجازه هدررفت سرمایه‌هایمان را ندهیم. شهرداری برنامه‌ای برای جلب مشارکت‌های مردمی در آبادانی آن منطقه ندارد و از آن سو شهروندان اعتراضی به خشک‌شدن درختان، ندارند و هر کسی سرش در لاک زندگی خودش است و احتمالاً هر کسی می‌گوید به من چه ربطی دارد؟ من آنقدر در زندگی خود چالش و بحران دارم که برای هفت نسل من کافی است. از آنسو رسانه‌های محلی قدرتمندی وجود ندارد که میان نهاد‌ها و سازمان‌ها و شهروندان دست به واسطه‌گری بزنند بنابراین ما به مثابه جزیره‌هایی جدا از هم زندگی می‌کنیم. به شهرداری تکلیف شده یا خود تصمیم گرفته که درخت بکارد اما به این کشش به عنوان یک پروسه و برنامه‌ای که نیاز به پشتیبانی دارد غریسته نمی‌شود. این رویکرد در نهایت سرمایه‌های طبیعی را به پای می‌دهد نمونه کاشت درخت یک مثال غلطی است. قابل دسترس برای نگاه‌زنده است اما هر کدام از ما به چشم خود دیده‌ایم یا به گوش‌مان خورده یا در تحلیل‌های متصفانه و مستند برای‌مان محرز شده که چقدر سرمایه انسانی، مالی، ر زمان و انرژی صرف دوباره کاری‌های هزینه‌بر می‌شود، در حالی که چشمان ناظر و معترض - یا آنچه اعتراض سازنده می‌نامیم - به نوعی از چرخه‌های تصمیم‌گیری حذف می‌شود و در عوض اعتراض به فضای خشم آشکار و پنهان، غر زدن و نالیدن فرو کاسته می‌شود.

در سال‌های گذشته، منش بسیاری از مدیران و مسئولان ما نوعی نادرستی و مقاومت ذهنی در قبال اعتراض‌های صنفی و مطالبه‌گری ی بوده، تبصره‌های فراوانی به پای اعتراض بسته شده و از طرفی در فرهنگ عمومی ما تمرین مستمری درباره اعتراض با لحن عاری از خشونت و خشم یا دست کم با هیجان کم انجام نشده است. اعتراض در فرهنگ عمومی ما از یک سو در نهادهای جمعی دولتی‌از سوی دیگر به عنوان یک حق به رسمیت شناخته‌شود در آن صورت اعتراض به صورت خشم پنهان و آشکار خود را نشان نخواهد داد. اگر من به عنوان شهروند پل‌ام اعتراض من دیده و شنیده خواهد شد شنایزی نخواهم داشت که صدای خود را بالا ببرم یا متوسل به خشم شوم یا حامل نوعی درماندگی و احساس بیچارگی شوم. مسئله این نیست که هیچ چالش و بحرانی در جامعه وجود نداشته باشد. وجود چالش و مسئله فرهنگ کاملاً طبیعی است و همه شهروندان این موضوع را درک می‌کنند اما راهکار اساسی این است که یک شهروند حس کند که مسئله او دیده می‌شود و به چشم می‌آید در این صورت است که خشم نمی‌تواند خود را بازتولید کند.